

وسعت غریب

ماجدہ نیکوکار

تہران - ۱۳۹۰

سرشناسه : نیکوکار، ماجده
عنوان و نام‌پدیدآور : وسعت غریب / ماجده نیکوکار.
مشخصات نشر : تهران: علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری : ۵۲۰ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 117 - 1
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره : ۱۳۹۰ و ۷۵۷/ی/۸۲۶۷ PIR
رده‌بندی دیویی : ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۵۶۲۲۷

تقدیم به ماه و خورشید زندگی ام،
دو عزیزی که همواره پشتیبانم بوده‌اند.

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله از این ره که نیست پایانش

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

وسعت غریب

ماجده نیکوکار

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 117 - 1

به نام خدا

فصل اول

تازه از راه رسیده بودم که صدای تلفن من را به سمت گوشه‌ی میز کشید.

– سالن زیبایی «دیبا» بفرومائید.

– سلام. لیلی جون، ژیلانم.

سریع آن صدای آشنا را شناختم. یکی از مشتری‌های پرو پا قرصمان بود. در حالی که تکه پنبه‌های روی میز شیشه‌ای مقابلم را جمع می‌کردم، گفتم:

– سلام. ژیلانم. حال شما؟

– مرسی عزیزم. زنگ زدم برای امروز به وقتی بهم بدی.

سررسید روی میز را به سمت خودم کشیدم و خودکار به دست پرسیدم:

– برای...

– برای ترمیم ناخنم می‌خواستم بیام؛ اما دیروز خبردار شدم آخر هفته

نامزدی دختر خواهر شوهرمه. می‌خوام یه دفعه موهام هم مش کنم.

– امروز و فردا که عروس داریم با چند تا همراه. بعد از ظهرها هم کاملاً

پره. برای پس فردا ساعت ده خوبه؟

— باشه مرسی. به افسانه جون سلام منو برسون. خداحافظ.

— خداحافظ.

همزمان با گذاشتن گوشی روی دستگاه، صدای افسانه توی سالن

پیچید.

— کی بود اول صبحی؟

با حوصله موهایم را با گیره‌ای نگین‌دار پشت سرم بستم و در جواب

گفتم:

— ژیلا خانم. برای پس فردا بهش وقت دادم.

افسانه نگاهی به ساعت مچی ظریفش انداخت و دستی به موهای

لخت و خوش حالتش که با رگه‌های دودی، بی‌نهایت زیبا شده بود کشید.

— حالا خوبه گفته بودم حتماً سر ساعت نه اینجا باشه. ببین تورو خدا

هنوز نیومده!

خودم را روی کاناپه‌ی گوشه‌ی سالن ولو کردم و در حالی که به‌بدنم

کش و قوسی می‌دادم، گفتم:

— اینقدر از این عروس‌های بیچاره ایراد بگیر! خودت روز عروسیت

ساعت چند از خواب پاشدی؟

— من؟! کجای کاری؟ من شب قبل از عروسی‌مون اصلاً نخوابیدم. شب

قبلش حنابندون بود و همه‌ی فامیل‌های ما ریخته بودن خونمون. خود

جشن که تا ساعت دو ادامه داشت، وقتی هم فک و فامیل رضا رفتن، یه

دور ما دوباره بزن و بکوب راه انداختیم. ساعت چهار و نیم بود که بالاخره

همه خسته و کوفته خوابشون گرفت. حالا فکر کن جا پهن کردن و به‌زور

همه رو کیپ تا کیپ خوابوندن چه مصیبتی بود! تا یه دستی به‌خونه

بکشیم و رخت‌خواب‌هارو پهن کنیم، ساعت پنج شد. منم تندى پریدم تو

حمام و تا آمدم بیرون دیدم ساعت هفته. خانم قریشی هم به‌من گفته بود

ساعت نه آرایشگاه باشم. رضا هم از اون دسته آدم‌های عجول و شش

ماهه است که هر جا می‌خواد بره، دو ساعت زودتر راه می‌افته که یه وقت

دیر نرسه. اونروز هم ساعت هفت و نیم اومد دنبال من!

با تعجب و لبخندی که بی‌اختیار روی صورتم نشسته بود، گفتم:

— یعنی اصلاً نخوابیدی؟!

— نه بابا! خواب کجا بود؟!

بعد انگار یاد موضوع خنده‌داری افتاده باشه، پقی زد زیر خنده و ادامه

داد.

— منم یه عادتی دارم، بی‌خوابی که می‌کشم تا یه مدت مدیدی ساعت

خوابم بهم می‌خوره! اونروز تماماً زیر دست خانم قریشی خواب بودم.

باور می‌کنی موقع آرایش یه چرت درست و حسابی زدم! وقتی بیدار

شدم، آرایش شده و آماده بودم... بیچاره رضا تا یه هفته با التماس بیدار

نگهم می‌داشت...

صدای زنگ در هر دوی ما را از جا بلند کرد و دقایقی بعد، من در حال

آماده کردن وسایل بودم و افسانه مشغول گذاشتن ماسک روی صورت

عروس که دختر ریزنقش و کم سن و سالی به‌نظر می‌آمد.

— خب عزیزم گفتمی از رو ژورنال می‌خوای آرایش بشی؟

دختر نگاهی به همراهش که به‌نظر می‌آمد خواهر بزرگترش باشد

انداخت و گفت:

— بله اگه می‌شه.

— آره عزیزم، چرا که نه. تا ماسک روی صورتت می‌خوابه، تو هم

مدلت رو انتخاب کن.

و بعد رو به‌ثریا کرد و گفت:

– ثریا جون اون ژورنال رو بده دست عروس خانم.

و خطاب به‌من ادامه داد.

– دیشب دیبا اونقدر اذیتم کرد، تا کی بیدار بودم!

با صدای افسانه نگاهم به سمت او که حالا کنارم مقابل آئینه ایستاده بود و با انگشت‌هایش فشاری به پف زیر پلکش می‌آورد، متمایل شد.

– ببین تورو خدا چه پفی کرده!

با شیطنت گفتم:

– بیچاره آقا رضا!

نگاه متعجبش باعث شد با خنده توضیح بدهم.

– مگه دیشب بی‌خواب نشدی؟!

با خنده چشمکی زد و ضربه‌ای آرام به پشت دستم نواخت.

– آره جون خود...

صدای دختر جوان حرف افسانه را قطع کرد و نگاه هردویمان را

به سمت کاناپه‌ی گوشه‌ی سالن کشید.

– ببخشید، خانم طاهری. من این مدل رو انتخاب کردم.

با دیدن عکس، افسانه سرش را به سمتم چرخاند و ضربه‌ای به شانه‌ام

زد.

– دست تورو می‌بوسه!

لبخند زنان سری تکان دادم و در حالی که به سمت روشویی می‌رفتم تا

دست‌هایم را بشویم، گفتم:

– شما پس بلوزتون رو در بیارین و روی اون صندلی قرمز بشینین تا

من پیام.

صدای خجالت‌زده‌ی دختر در صدای آب، محو به گوشم رسید.

– بلوزم رو...

– آره عزیزم. به‌خاطر طراحی روی بازوت و آرایش صورتت که

نمی‌شه لباس تنت باشه. مخصوصاً این لباس جلو بسته‌ی کیپ. اگه سخته

می‌تونن روسریت رو روت بندازی...

دیگر حواسم به حرف‌هایشان نبود. ذهنم به روزهای اولی که توی

آرایشگاه کار می‌کردم، کشیده شده بود. روزهایی که فقط کارهای ساده

بهم محول می‌شد و نهایت اصلاح صورت. اما همان علاقه‌ی اولیه و

وافری که به آرایشگری داشتم و دنبال کردن و مدرک گرفتن توی

تخصص‌های مختلف، باعث شده بود تا گاهی اوقات به‌طور کامل کار

عروس به‌دوش من بیافتد و افسانه به‌همراه‌ها برسد. اینبار هم مثل خیلی

از دفعات دیگر مدل انتخابی، کاری بود که همیشه افسانه ازش سرباز

می‌زد. بهانه‌اش هم این بود که کار سنگین و گریم ماهرانه از او برنمیاد و

ترجیح می‌دهد شینیون را انجام بدهد.

خسته از چند ساعت سرپا ایستادن و خم شدن‌های طولانی، کش و

قوسی به‌بدنم دادم و چند بار نفس عمیق کشیدم. دست‌های قفل شده‌ام

به‌پشت سرم متمایل شده بود که افسانه گفت:

– خسته نباشی!

لبخند زنان جواب دادم.

– مرسی. شما هم همین‌طور.

– قیافه‌ی خواهره و داماد رو دیدی؟

– نه. من تو سالن نبودم.

به عادت همیشه ابروهای کشیده و نازکش بالا رفت و با ذوق گفت:
 - خیلی خوششون اومده بود. کلک هنوز نمی‌خوای رو کنی این قلقت
 چیه که اینقدر خوشگل سایه‌ها با هم محو می‌شن؟
 - من که هزار بار قلقلش رو بهت گفتم.
 - نه به دست من نمی‌شه!
 با خنده گفتم:
 - عمه‌ی من همیشه می‌گه به دست من دو تا چیز خوب نمی‌شه. یکی
 حلوا، یکی ترشی، دیگه نشنیده بودیم آرایش هم به دسته!
 - تو که دیدی، مال من اونجوری خوب نمی‌شه.
 با تمام خستگی‌ای که احساس می‌کردم، جلوی آئینه روی صندلی
 نشستم و گفتم:
 - بیا الان رو صورت من امتحان کن، اشکالت رو بهت می‌گم.
 - نه. الان خسته‌ایم. منم باید برم خونه ببینم رضا دیارو برد دکتر یا نه.
 مشکل من با این چیزها حل نمی‌شه. همون من هم باید برم دوره‌ی گریم
 ببینم.
 بعد در حال مانتو پوشیدن ادامه داد.
 - اینجوری نمی‌شه. تو داری کم‌کم قاپ همه‌ی مشتری‌های منو
 می‌دزدی! یا باید تورو بندازم بیرون، یا این که خودم رو بکشم بالا.
 خندان سری تکان دادم و در سکوت لباسم را پوشیدم. تازه از سالن
 بیرون آمده بودیم که صدای چند بوق پیاپی نگاهمان را به عقب کشید.
 پرشیای سفید رنگ و تمیز برای هر دویمان آشنا بود و راننده‌ی خندان
 که با ایستادن ما از ماشین پیاده شد، آشناتر.
 - سلام. خسته نباشید.

افسانه برخلاف من که زیرلب به آرامی جواب دادم، با صدای بلند
 گفت:
 - سلام بهنام جون. چه عجب از این ورا؟
 - امروز مامان گفت دیبا مریض شده، گفتم یه سری بهتون بزنم. حالا
 چرا ایستادید، بفرمائید برسونمتون.
 افسانه که دستم را گرفت، گفتم:
 - نه دیگه افسانه جون. من خودم می‌رم.
 - چی چی رو خودم می‌رم. ماشین که هست، می‌رسونیمت.
 - نه. دو قدم راه که دیگه ماشین نمی‌خواد.
 اینبار صدای او بود که به گوشم رسید و نگاهم را به سمت چشم‌های
 گیرایش کشید.
 - بفرمائید لیلی خانم سوار شید. چرا تعارف می‌کنید؟
 - مرسی. تعارف نمی‌کنم. سر راه یه کم خرید دارم. راهی هم نیست،
 خودم می‌رم. ممنون.
 - آخه هوا تاریک شده. بفرمائید...
 دوباره نگاهم را به سمت افسانه دوختم و گفتم:
 - تو مگه دیرت نشده؟ سوار شو برو دیگه. من وسط راه کار دارم.
 افسانه که از اخلاق من باخبر بود و می‌دانست اصرار بیشتر نتیجه‌ای
 ندارد، سری تکان داد و در حالی که به سمت ماشین می‌رفت، گفت:
 - باشه. پس فعلاً خداحافظ.
 بهنام هم با نگاهی به من، لبخندزنان سری تکان داد و گفت:
 - به خانواده سلام برسونید. خدا نگهدار.
 - خداحافظ.

ماشین با تک بوقی از کنارم گذشت و من به جسم سفید رنگی چشم دوختم که لحظه به لحظه از تیررس نگاهم دور و دورتر می‌شد. نزدیک به سه سال بود با افسانه کار می‌کردم و نزدیک به یک سال از اولین دیدار حضوری من و بهنام - برادر افسانه - می‌گذشت. اولین دیدارمان یک برخورد اتفاقی مثل امروز بود اما کم کم این آمد و رفت‌ها زیاد شد تا جایی که برای خود افسانه هم سوال پیش آمد که چرا برادرش در هفته دو سه بار به دنبالش می‌آید؛ کاری که قبلاً به ندرت انجام می‌داد. چند ماه بعد هم خود افسانه همه چیز را برایم گفت:

بهنام پسر خوب و سربه‌زیری بود. شاید از آن دسته تیپ و قیافه‌هایی که ایده‌آل خیلی از دخترهاست. قد بلند و چهارشانه، صورت کشیده و استخوانی با چشم و ابروی مشکی و موهایی که همیشه به عقب شانه شده بود و زیر نور برق، واکس رویش را به خوبی می‌شد دید. با خودم که تعارف نداشتم؛ با اولین نگاه، در دل قیافه‌اش را تحسین کرده بودم. مخصوصاً که طرز لباس پوشیدن و نوع برخورد و رفتارش او را کاملاً موجه نشان می‌داد. چند سالی می‌شد که مدرک مهندسی‌اش را گرفته بود و به پشته‌های آشنایان زیادی که پدرش توی شرکت‌های مختلف داشت، برعکس خیلی از جوان‌ها، خیلی زود استخدام شده بود.

راستش همین موقعیت مناسب باعث شد وقتی افسانه موضوع علاقه‌ی برادرش را بهم گفت، زبانم برخلاف همیشه بند بیاید و جوابی بهش ندهم. اما انگار نگاهم یا شاید سکوت غیرمنتظره‌ام همه چیز را برای افسانه رو کرده بود که با یک لبخند گفت:

- کی بیایم خواستگاری؟ ...

با فوت پدر بزرگ افسانه که بزرگ خاندان بود و احترام زیادی داشت،

موضوع خواستگاری تا مدتی منتفی شد ولی من هر بار با دیدن بهنام می‌توانستم برق نگاهش را به خوبی ببینم، نگاهی که برای دیدن صداقت و یک رنگیش نیازی به کنکاش نبود و من هر بار با دیدن این نگاه و لبخند محبت‌آمیز، احساس می‌کردم حسی جدید در وجودم رشد می‌کند و درونم ریشه می‌دواند.

تازه در را باز کرده بودم که صدای مامان به گوشم رسید.

- لیلی. تویی؟

به آشپزخانه رسیدم و در حالی که به چهارچوب در تکیه می‌دادم، با دقت هیکل ترکه‌ای و لاغریش را از زیر نگاهم گذراندم. نمی‌دانم چرا بی‌اختیار سعی می‌کردم این آدم پنجاه کیلویی را که حتی تک تک چروک‌های ریز و نوظهور صورتش را می‌شناختم، تجزیه و تحلیل کنم. شاید به خاطر این که هر بار با دیدنش احساس می‌کردم لاغرتر و ظریف‌تر می‌شود. نمی‌دانم چه سرّی بود که همیشه مامان را باید توی آشپزخانه پیدا می‌کردم. انگار اینجا مقر حکومتیش بود، یا شاید منطقه‌ی استحفاظی‌اش! بعضی وقت‌ها بی‌رحمانه در ذهنم او را با زنانی که در روز می‌دیدم مقایسه می‌کردم. ناخن‌های کوتاه و مرتب مامان یا صورت ساده و بی‌آرایشش، با امثال ژیلا خانم که ماه به ماه برای مش و مانیکور و پدیکور، پول خرج می‌کردند، هیچ شباهتی نداشت. بی‌انصافی بود اگر او را هم رده‌ی آنها قرار می‌دادم. مامان مثل خیلی از زن‌های متعهد و مسئولیت‌پذیر دیگر، خودش و زیبایی و طراوتش را خرج همسر و بچه‌هایش می‌کرد. شاید هم در ضمیر ناخودآگاهش همیشه دوست داشت که قسمتی از وقتش را صرف رسیدگی به خودش کند، ولی همان

حس مادرانه و قناعتی که باز در بیشتر زنان ایرانی وجود دارد، باعث می‌شد تا پا روی خواسته‌های خودش بگذارد و خواسته‌های بچه‌ها و همسرش را در اولویت قرار بدهد؛ اما نمی‌دانم چرا با تمام این استدلال‌ها باز هم روش زندگی او را قبول نداشتم. می‌دانستم که در نظر او وقت و هزینه صرف این کارها کردن، مسخره و خنده‌دار است، اما به‌نظر من همسر و زندگی و بچه جای خود، خود آدم و شادابی‌اش هم جای خود. همین طرز فکر متفاوت و دور از هم باعث می‌شد گاهی ساعت‌ها با هم بحث کنیم و در آخر هم هردو مصرانه از موضع خودمان پائین نیائیم و البته مامان مثل اکثر اوقات به سرکار همیشگی‌اش برود و بگوید:

– تو هنوز ازدواج نکردی، مادر نشدی. به‌جای من که بررسی، اولویت‌ها هم عوض می‌شه.

هنوز نگاهم با سماجت صورتش را حلاجی می‌کرد که به‌سمتم چرخید و با دیدنم گفت:

– سلام. چرا اینجا و ایسادی؟

لبخندی به‌صورت عرق کرده و گل انداخته‌اش زد و گفتم:

– سلام، خسته نباشید.

– مرسی! تو هم همین‌طور.

با وجود خستگی زیاد، مثل همیشه پرانرژی و سرحال به‌سمت قابلمه‌ی روی اجاق رفتم و نگاهی به‌محتویاتش انداختم.

– هوووو! فسنگان... سفارش باباخانه؟

اخم‌تصنعی مامان، لبخندم را کشیده‌تر کرد.

– با دست و روی نشسته به‌غذا دست‌نزن. بدو لباس رو عوض کن،

تا من می‌زرو بچینم.

لبخند زنان سری تکان دادم و بوسه‌ای به‌گونه‌های تبادارش زدم.

– چشم قربان! امر دیگه‌ای؟

– رفتی به‌کیان هم بگو بسه هرچقدر درس خوندی. می‌ترسم آخر عقلش زائل بشه.

در حالی که به‌سمت اتاق می‌رفتم، با صدای بلند گفتم:

– نترسید. این آقا پسر شاخ شمشاد ته تغاری شما، آفت نداره!

از پشت سرم می‌توانستم نگاه‌گله‌مند و اخم‌آلودش را به‌خوبی احساس کنم. حساسیت مامان روی پسرش بیش از اندازه بود، هرچند همیشه خودش منکر می‌شد و ادعا می‌کرد تفاوتی بین من و کیان نمی‌گذارد. اما این وسط همیشه بابا طرف من را می‌گرفت و لبخند زنان می‌گفت:

– اصلاً من نمی‌فهمم این بحث بی‌دلیل برای چیه! چیزی که عیان است، چه حاجت به‌بیان است. این موضوع خیلی واضحه که مامانتون کیان رو از همه‌ی ما بیشتر دوست داره، متقابلاً هم من لیلی‌رو.

و آن موقع بود که صدای اعتراض مامان به‌هوا می‌رفت و بابا قهقهه‌زنان دست‌هایش را بالا می‌برد و برای رفع و رجوع اشتباهش به‌تقلا می‌افتاد.

– آخ آخ! باز گاف دادم. ببخشید قربان! البته منظور بنده از این که گفتم لیلی رو از همه بیشتر دوست دارم، در رتبه‌ای بعد از حضرت علی‌ه بود.

و‌گرنه که ارادت بنده به‌جناب عالی غیرقابل انکاره!

نگاهم را از شکاف در نیمه باز به‌داخل اتاق انداختم و کیان را مثل همیشه پشت میز در حالی که سخت مشغول تست زدن بود، دیدم.

– من امضا بدم که شما امسال با رتبه‌ی عالی کنکور رو ضربه فنی

می‌کنی، رضایت می‌دی این کتاب تست بدبخت رو طلاق بدی یا نه؟

کیان صورتش را به سمتم چرخاند و لبخندزنان گفت:

— سلام. کی او مدی نفهمیدم؟

همان‌طور که وارد اتاق می‌شدم، گفتم:

— مگه انتگرال و دیفرانسیل اجازه می‌ده؟

عینکش را از روی بینی‌اش برداشتم و ادامه دادم.

— کور شدی داداشی! به‌خدا دانشگاه اصلاً ارزش نداره.

در حالی که با دو انگشتش چشم‌هایش را ماساژ می‌داد از جایش بلند

شد و گفت:

— ولی من باید دانشگاه قبول بشم. اون هم همین امسال. من برای

زندگیم کلی برنامه‌ریزی دارم. یه دورنمای ده ساله چیدم که امکان نداره

یک سال که سه‌له، حتی یه روزش رو از دست بدم.

— بله بله. اول مهندسی، بعد ارشد، بعد دکتری و و. اما...

موهایش را بهم ریختم و گفتم:

— من هیچ دوست ندارم این داداش کوچیکه یه مهندس باعینک ته

استکانی باشه.

عینکش را از دستم گرفت و گفت:

— وقتی به هدفم رسیدم، با یه عمل از دست عینک هم خلاص می‌شم.

تو فقط دعا کن.

از سر محبت بهش خیره شدم.

— دعا که سر جای خودشه، اما مگه می‌شه تو با این همه تلاش موفق

نشی؟

و با شیطنت اضافه کردم.

— دیگه خر خوان‌تر از تو هم مگه هست؟

کیان مثل همیشه در مقابل شیطنت و لودگی‌های من، تنها به‌لبخندی

اکتفا کرد و از اتاق بیرون رفت. نمی‌دانستم اسم این محبتی که نسبت به‌او

در دلم احساس می‌کردم چیست. عشق خواهرانه یا دوست داشتنی از

روی غریزه. هرچند گاهی با تمام محبتی که نسبت بهش داشتم، با

حرف‌ها و شیطنت‌هایم اذیتش می‌کردم و او که برعکس من بی‌زبان و آرام

بود، هیچی نمی‌گفت. شاید همین آرامش و سادگی کیان بود که مامان را

به سمت خودش جلب می‌کرد. چون همیشه در نظر مامان، این شیطنت‌ها

مخصوص پسرها بود و این زبان دراز بالاخره روزی سر سبزم را به‌باد

می‌داد. یا شاید گرایش مامان به سمت کیان به‌خاطر شباهت بیش از

اندازه‌ای بود که از نظر اخلاقی به‌مامان داشت. کیان همان چیزی بود که

مامان می‌خواست. سر به‌راه، درس‌خوان، مؤدب، خوش اخلاق و در کل

هرصفت نیکو و پسندیده‌ی دیگری که از نظر مامان نشانه‌ی یک انسان

موفق و کامل بود، در کیان پیدا می‌شد. درست برعکس من؛ من بچه‌ی بابا

بودم. مثل او پرانرژی، کنجکاو، عجول، سر زبان‌دار، شوخ و تا حدود

زیادی شیطان و این دقیقاً با خواسته‌ی مامان مغایرت داشت.

تازه از حمام بیرون آمده بودم و برای این که دیگران و شکم‌گرسنه‌ی

خودم را بیشتر از این منتظر نگذارم، با همان موهای خیس پشت میز

نشستم.

— سرما نخوری؟

— نه هوا گرمه.

به‌عادت همیشه تمام سطح سفیدپلو را با قاشق‌های پی‌درپی خورشت

پر کردم که صدای مامان بلند شد.

— پلو رو با خورشت می‌خورن، نه خورشت رو با پلو! این هزار بار.
لبخند زنان گفتم:
— این فرضیه شاید در مورد بقیه‌ی غذاها صدق کنه، اما در مورد
فسنجانِ مامان اصلاً صادق نیست!
بابا هم که مثل همیشه از جواب‌های حاضر و آماده‌ی من لذت می‌برد،
دستی به‌پشتم کشید و گفت:
— بخور بابا. نوش جونت... فردا هم باید بری؟
به‌خاطر پر بودن دهانم سری تکان دادم که گفت:
— آخه بابا جون این چه کاریه که تو انتخاب کردی؟ همه‌اش خستگیه!
به‌جای من، مامان با لحنی ناراضی گفت:
— این خانوم مگه خستگی حالیش می‌شه؟! والله به‌خدا اگه من جای
این از صبح تا غروب یه لنگه پا می‌ایستادم، شب خسته و کوفته، نای راه
رفتن نداشتم. چه برسه یه ریز حرف هم بزنم!
می‌دانستم دوباره داغ مامان تازه شده و سیبل تمام تیرهایش من
هستم. به‌همین خاطر برای دفاع از خودم به‌زور غذایم را قورت دادم و
گفتم:
— به‌خدا این گناه من نیست که هیچ علاقه‌ای به درس و دانشگاه ندارم!
خب خمیره‌ی هرکس رو یه جوری ساختن دیگه. منم عشقم این کاره.
وقتی با علاقه کارم رو انجام می‌دم، دیگه یاد خستگی نمی‌افتم.
بابا مثل همیشه به‌دفاع از من، شروع به‌صحبت کرد.
— آره بابا جون. همه‌که نباید دانشگاه برن، یا دکتر و مهندس بشن. مهم
اینه که آدم کاری رو انجام بده که بهش علاقه داره. شما هم توی دوران
تحصیل درست خوب بود و من مطمئنم اگه قصد ادامه‌ی تحصیل داشتی،

موفق می‌شدی. چون پشتکار و اراده‌ات زیاده. مثل حالا که با همین چند تا
مدرکی که گرفتی توی کار خودت خبره شدی.
اما مامان که همیشه از دانشگاه نرفتن من ناراضی بود و انگار با هربار
به‌میان آمدن این بحث داغش تازه می‌شد، با ناراحتی گفت:
— اما تو این دوره نمونه دیپلم ارزشی نداره! همه خودشون رو می‌کشن
تا بلکه شده توی هردانشگاهی یه جوری وارد بشن و مدرک بگیرن. بعد
دختر من...
— خانم من! همه‌ی زندگی آدم که به‌دانشگاه و مدرک ختم نمی‌شه.
همین بنده! مگه مدرکی دارم؟ نه. اما با شرافت دارم زندگی‌م رو می‌کنم و
پول حلال سر سفره‌ام میارم. اینه که مهمه.
با تمام شدن صحبت بابا، کیان که انگار منتظر بود تا همه حرف‌هایشان
را بزنند، به‌حرف آمد و گفت:
— بابا راست می‌گه. الان تو دنیا دیگه همه چیز مدرک نیست. مهم
تجربه و تخصصه که آبی لیلی داره. هیچ می‌دونین توی اروپا امثال لیلی
که مدرک‌گرموری و آرایشگری تخصصی دارن چقدر معتبرند؟ تازه!
خیلی از ما آدم‌ها همه‌ی تلاشمون برای رسیدن به‌رفاهه. تعداد محدودی
هستند که درس می‌خونن تا به‌پیشرفت علم و تکنولوژی کمک کنن. خب،
یک کاری مثل آرایشگری که امروزه روز درآمد خوبی داره و یه شغل
شناخته شده است، صنف داره، اعتبار و ارزش داره و شغل کاذب نیست،
می‌تونه باعث رفاه بشه و خواسته‌ی طرف رو برآورده کنه، چه بدی داره؟
تازه! لیلی کارش رو دوست داره. خود ما چند تا دکتر و مهندس
می‌شناسیم که بی‌علاقه به‌رشته‌اشون کار می‌کنند و آخر هم نه تنها برای
مردم کشورشون فایده ندارن، بلکه مضر هم هستن!

باتعجب و محبت به کیان نگاه کردم که لبخندی به رویم زد و گفت:
 – تازه! شغل لیلی خیلی هم کلاس داره. کار راه انداز هم که هست.
 همین شما مامان، بدون این که پول پرداخت کنید یا آرایشگاه برید، لیلی
 کارهاتون رو انجام می‌ده. دیگه مدرک دانشگاهی چه به درد می‌خوره؟
 بابا هم در ادامه گفت:

– مهم اینه که درآمد این شازده خانوم بیشتر از من پیرمرده.

لبخند زنان رو به بابا گفتم:

– الهی من قریون بابای گلم برم! به خدا همه‌ی درآمد من واسه
 شماست، ولی این خود شما میاید که نمی‌گذارید...

بابا حرفم را برید و گفت:

– دختر بابا! وظیفه من پدر مگه چیه؟ غیر از تأمین و رفاه خانواده‌ام؟ تو
 یا کیان هم فرقی نمی‌کنه، هرکدومتون که کار کنید پول و درآمدتون واسه
 خودتونه. والله اگه به من باشه، می‌گم اصلاً نیازی به کار کردن نیست. اما
 خب شما خودتون این طوری می‌خواید و منم حرفی ندارم. حالا هم بحث
 سر اینه که مهم درست بودن کار آدمه. آدم می‌خواد شهردار باشه یا بقال،
 دکتر باشه یا آرایشگر، فرقی نمی‌کنه. مهم اینه که کارش درست باشه و
 نونی که در میاره، حلال. مگه همه‌ی دکتر و مهندس‌ها کارشون درسته؟ نه
 به‌خدا.

و بعد رو به مامان کرد و در حالی که مثل همیشه با نگاهی محبت‌آمیز
 دلش را به دست می‌آورد و اخم‌ها را از چهره‌اش دور می‌کرد، ادامه داد.

– حالا هم خانم، زیاد به این چیزها فکر نکن. به‌خدا که داشتن
 بچه‌های خلف و سر به راه لطف و عنایتی است که خدا به هر بنده‌ای
 نمی‌ده. ما باید شاکر این باشیم که بچه‌های خلفی نصیبمون شده. دکتر و

مهندس همه‌اش یه مدرکه که به درد بالای طاقچه می‌خوره! مهم جسم و
 روح سالمه که الحمدالله ما از هر دوش به کفایت داریم.

به‌ظاهر بحث همیشگی و تکراری ما با حرف‌های بابا به پایان رسیده
 بود، اما من می‌دانستم که دل مامان با این حرف‌ها نرم نمی‌شود. او مثل
 خیلی از آدم‌های دیگر تمدن و پیشرفت را فقط و فقط توی ادامه‌ی
 تحصیل و گرفتن مدرک دانشگاهی می‌دید و بس. یعنی درست برخلاف
 نظر من. به‌درست و غلط بودنش کاری نداشتم، اما مطمئن بودم که همیشه
 کاری را انجام می‌دهم که بهش علاقه و ایمان دارم. من مثل مامان به درس
 و دانشگاه اعتقاد چندانی نداشتم. نه این که آن را بی‌ارزش بدانم، نه. بلکه
 به این معتقد نبودم که شخصیت آدم‌ها را مدارک تحصیلیشان مشخص
 می‌کند. درسته که داشتن تحصیلات عالی باعث افزایش معلومات و رشد
 فرهنگی آدم‌ها می‌شود، اما نداشتنش هم دلیل بر عدم شخصیت
 اجتماعی نیست. هرچند در جامعه همیشه این طرز فکر وجود داشته و
 آدم‌های اطراف من همیشه با همین دید در مورد دیگران قضاوت
 می‌کردند اما من برخلاف نظر آنها معتقد بودم آدمی موفق است که
 به دنبال علائقش برود. علاقه‌ی من هم این بود و نمی‌توانستم نظرم را
 تغییر بدهم. مشکل اصلی هم اینجا بود که نمی‌توانستم خودم را به چیزی
 غیر از این خواسته مجبور کنم و همین مسئله همیشه مامان را تا حدودی
 آزار می‌داد.

تازه از خواب پا شده بودم، صدای هیاهویی که از بیرون به گوش
 می‌رسید، من را وحشت زده به سمت سالن کشید. مامان با دیدنم در حالی
 که حلقه‌های اشک توی چشم‌هایش به گلوله‌های درشت تبدیل می‌شد و

روی گونه‌اش فرو می‌ریخت، به سمتم آمد و گفت:

— لیلی... قبول شد... کیانم قبول شده... بیا بین.

انگار تازه با حرف‌های مامان بود که فرصت کردم نفس عمیقی بکشم. با شنیدن خبر، خواب‌آلودگی و گیجی از سرم پرید و با شوق برگه‌ی روزنامه را از دست مامان گرفتم و دو زانو روی زمین نشستم. برگه‌ی بزرگ با اسامی ریزی که زیر نگاه کنجکاو من مثل مورچه‌های کارگر به‌نظر می‌آمدند را روی زمین پهن کردم و با اشتیاق دنبال اسم آشنا گشتم.

— فرهیخته رعنا... فرهیخته فرزاد... فرهیخته کیان... کیان...

نگاهم را به سمت رتبه‌ها متمایل کردم و با تعجب گفتم:

— وای کیان... این که اسم توئه!

نمی‌دانم با چه سرعتی و چه طوری خودم را به کیان رساندم و با شوق جسم لاغر اما کشیده‌اش را بغل کردم. خوشحالم قابل وصف نبود. فکر این که تمام تلاش‌های شبانه‌روزی و بی‌خوابی‌های مداوم کیان بالاخره به نتیجه رسیده، آنقدر ذوق زده‌ام می‌کرد که حد نداشت. در مقابل تمام حرکات پرشور و حرارت من، کیان که خجالت‌زده شده بود، سر به‌زیر و آرام به‌رفتار من تنها لبخند می‌زد.

کیان بچه‌ی کوشا و درس‌خوانی بود که از سه سال پیش خودش را برای کنکور آماده می‌کرد. شب و روزش شده بود درس و کتاب و تست. توی خانه‌ی ما خبری از کلاس کنکور و کلاس‌های تقویتی نبود. حقوق بابا هیچ وقت به‌ما اجازه‌ی این ولخرجی‌ها را نمی‌داد. هرچند بابا همیشه برای پرداخت این نوع هزینه‌ها مشکلی نداشت و با دل و جان راضی بود خودش را به آب و آتش بزند تا بتواند از پس این خرج‌ها بریاید، اما کیان زیربار نمی‌رفت و مخالفت می‌کرد. حرفش هم این بود که کلاس‌های

تقویتی برای او وقت تلف کنی است و ترجیح می‌دهد با برنامه‌ی خودش پیش برود. می‌دانستم این حرف‌ها را به‌خاطر بابا می‌زند، به‌همین خاطر بهش گفتم خودم هزینه‌ی کلاس‌هایش را می‌دهم، اما کیان مغرورتر از این حرف‌ها بود و حرفش را عوض نکرد. تمام این سه سال به‌دور خواندن و تست زدن گذشت. یا توی خانه درس می‌خواند، یا به‌همراه دوستش به کتابخانه می‌رفت. خوشبختانه هوش خوبی هم داشت و نیازی نبود خیلی به‌خودش فشار بیاورد اما عملاً همین کار را می‌کرد. به‌قول خودش یک دورنمای چندین ساله برای خودش طراحی کرده بود و نمی‌خواست به‌هیچ وجهی فرصت‌هایش را از دست بدهد.

و حالا... تمام این تلاش‌ها بالاخره به‌بار نشست. انگار همه‌ی ما با هم توی کنکور قبول شده بودیم! به‌قول بابا: «بالاخره همه با هم فارغ شدیم و این بار از زمین گذاشتیم.» واقعاً هم همین‌طور بود. تو این مدت ما آنقدر شاهد تلاش‌های بی‌حد و اندازه‌ی کیان بودیم که اگر خدایی نکرده قبول نمی‌شد، مطمئناً به‌اندازه‌ی او ناراحت می‌شدیم و غصه می‌خوردیم اما خدا را شکر، این اتفاق نیفتاد و دل همه‌مان با هم شاد شد.

با یک ساعت تأخیر در حالی که جعبه‌ای شیرینی دستم بود، وارد آرایشگاه شدم. زودتر از همه ثریا به‌حرف آمد و متعجب پرسید.

— سلام. خبریه؟

در حالی که جعبه‌ی شیرینی را مقابل او می‌گرفتم، گفتم:

— علیک سلام. بله، خبریه. حدس بزن؟

— شوهر کردی؟

بی‌اختیار اخمی تصنعی صورتم را پوشاند.

— حالا که شوهر نکردم، اما اون موقع من باید شیرینی بدم؟

صدای افسانه که تازه از روشویی بیرون آمده بود، نگاه هردوی ما را به سمت خودش کشید.

– باشه بابا. اون موقع من شیرینی می‌دم. حالا بگو این شیرینی چیه؟

– امروز صبح نتایج کنکور رو اعلام کردن. کیان قبول شده.

– آفرین! مبارکه. رشته‌اش ریاضی بود، نه؟

– آره.

– مثل بهنام ما. حالا چی می‌خواد بخونه؟

– عشق مکانیکه. حالا قراره با دوستش بعداً بره تو سایت ببینه رتبه‌اش چنده. من که به‌دلَم افتاده رتبه‌اش خوبه. اگه ایشالله همین طوری باشه، می‌تونه یه دانشگاه خوب و معتبر تو همین تهرون خودمون قبول بشه.

– مطمئن باش... پس این شیرینی خوردن داره!...

افسانه تازه دستش را به سمت شیرینی‌های درون جعبه پیش برده بود، که آرام گفت:

– راستی خانم! یه وقت به‌ما می‌دین تا آخر هفته به‌همراه خانواده مزاحم بشیم؟

با تعجب بهش خیره شدم که لبخندزنان ادامه داد.

– امر خیره!

همزمان با سرخ شدن گونه‌هایم از شرم، لبخندی محو لب‌هایم را از هم باز کرد.

– باید با مامان هماهنگ کنی.

– اون که حتماً اما دستور از بالا رسیده که اول از علیا مخدره عروس

خانم بیرسم... زیرلفظی هم لازم باشه می‌دیم‌ها!

ضربه‌ی آرامی به‌شانه‌اش زدم و در حالی که به‌سمت جالباسی می‌رفتم تا مانتوام را آویزان کنم، گفتم:

– تشریف بیارین... اما بابای من به‌این سادگی‌ها دختر به‌کسی نمی‌ده!

– حتی اگه ما با کفش آهنی بیایم؟!

بی‌آن که نگاهی به‌افسانه بیندازم دستم را روی قلبم گذاشتم. احساس می‌کردم هیجانی به‌سرعت توسط رگ‌هایم در جای‌جای بدنم تزریق می‌شود که توان لمس کردنش را ندارم. هیجانی که منشاء و دلیلش را نمی‌دانستم یا شاید به‌همین سادگی دل‌باخته بودم!

بعدازظهر زودتر از همیشه به‌سمت خانه راه افتادم تا همه را شام مهمان کنم، اما با دیدن جمعیت مهمان‌ها، دهانم از تعجب باز ماند. زودتر از همه عمو کیهان به‌سمتم آمد و لبخندزنان در حالی که صورتم را می‌بوسید، گفت:

– کجایی عمو که همه جمع‌اند، جز...

– گل سر سبد مجلس که خدارو شکر به‌موقع رسید.

خاله حنانه در حالی که مثل همیشه صورت تپل و شادش از حرارت گل انداخته بود، قهقهه‌زنان از فاصله‌ای دور گفت:

– نترس عزیزم. این کابوس نیست، ماها هم قوم تاتار نیستیم. صبحی

مرجان بهمون زنگ زد و خبر قبولی کیان جون رو داد، برای شام هم همه رو دعوت کرد.

مامان برای بیرون آوردن من از آن حالت بهت به‌سمتم آمد و آرام گفت:

– بدو مامان جون که کلی کار رو سرم ریخته. زودی لباس‌هاتو عوض

کن و بیا که دست تنهام.

— ما که هستیم مرجان جون. بذار لیلی خستگیش رو در کنه.

با محبت صورت زن عمو حوری را بوسیدم و خندان گفتم:

— الساعه خدمت می‌رسم. نبینم دست به سیاه و سفید بزنین‌ها!

باز مثل همیشه بی‌قراری مامان کار دستمان داده بود! نمی‌دانم چرا همیشه وقتی ذوق زده می‌شد یا بیش از اندازه خوشحال، بی‌برنامه و بی‌کنترل کارهایی انجام می‌داد که بعداً تویش می‌ماند. درست مثل نذر و نیاز کردنش. وقت نذر کردن که می‌شد، انگار هول می‌شد و سخت‌ترین کار ممکن را انتخاب می‌کرد. وقتی هم بهش اعتراض می‌کردم، می‌گفت: — چه می‌دونم. تو اون موقع فقط به هدف و رسیدن بهش فکر می‌کنم. هول می‌شم.

حالا هم از سر ذوق تمام فامیل را دعوت کرده بود، بی‌آن که آمادگی پذیرایی از میهمانان یا حتی وقتش را داشته باشد. هرچند من همیشه عاشق شلوغی و جمعیت بودم. مخصوصاً وقتی این جمع، جمع خانوادگی بود.

آن شب هم مثل خیلی از شب‌های دیگر همه جمع بودند. عمو کیهان و زن عمو حوری به‌همراه سه فرزندشان؛ بهزاد و بهروز و بهشاد. عمو کیهان را خیلی دوست داشتم، شاید به‌خاطر اخلاق و رفتارش که کپی اخلاق بابا بود، شوخ و پرنرژی. برعکس زن عمو حوری که بی‌نهایت آرام بود؛ اما با محبت! ترکیب اخلاق این دو موجود متضاد را می‌شد در پسرهای قد و نیم‌قدشان پیدا کرد. بهزاد هفده ساله، با انرژی عمو کیهان و نگاه پرمحبت زن عمو حوری. بهروز پانزده ساله، آرام و سر‌بزیر که از نظر ظاهر با عمو کیهان مو نمی‌زد و بهشاد دوازده ساله که انگار نوسانی بین پدر و مادرش بود. گاه شاد و پرنرژی و لحظه‌ای آرام و مؤدب.

گوشه‌ی این جمع پرهیاهو می‌شد خانواده‌ی کوچک و دونفره‌ی عمه فتانه را هم دید. همسر آرام و سر‌بزیر عمه فتانه، آقای همایون بهتاش که همیشه‌ی خدا خودش را از جمع پرنرژی خانواده‌ی ما دور نگه می‌داشت تا به‌قول عمو کیهان خدشه‌ای به ادب و فرهنگ اصیلشان وارد نشود، روی یکی از مبل‌ها نشسته بود و در خلوت چایش را با آرامش مزه مزه می‌کرد. شخصیت جالبی داشت. آرام، کم حرف، مؤدب، تودار و درون‌گرا و بی‌نهایت خجالتی! گاهی وقت‌ها واقعاً بهش حق می‌دادم که از جمع کناره‌گیری کند. شخصیت ساکت او با گروه ما که همیشه در حال بگو و بخند بودیم تناقض داشت. هرچند عمه فتانه که به‌خوبی اخلاق همسرش را می‌دانست، همیشه سعی می‌کرد او را تنها نگذارد و به‌نحوی از کسالت در بیاورد.

عمه فتانه کوچک‌ترین عضو از خانواده‌ی پدریم بود. به‌قولی، ته تغاری. نمی‌شد خیلی روی شخصیت او مانور داد یا صفت مشخصه‌ای را ازش نامبرد، چون همیشه‌ی خدا در حال تغییر و تحول بود. یک روز شوخ و شنگ و سرحال بود و روز دیگر کپی همسرش می‌شد و در لاک خودش فرو می‌رفت. یک روز همپای دیگران کله‌پاچه‌ی قوم و خویش و علی‌الخصوص فک و فامیل همسر گرامیش را بار می‌گذاشت و روز دیگر چنان به‌به و چه‌چه‌ی به‌راه می‌انداخت که همه هوس می‌کردند از اقوام شوهرش جوانی را برای دختران دم‌بختشان پیدا کنند. در کل آدم جالبی بود، اما خیلی نمی‌شد رویش حساب باز کرد. محبت زیادی به‌ما برادرزاده‌هایش داشت، اما کلاً آدمی نبود که خودش را درگیر مسائل دیگران کند. انگار زندگی با آقای بهتاش او را هم به‌طریقی خنثی کرده بود.

اما از هرکسی توی جمع می‌گذشتیم، از خاله حنانه که تنها دارایی من و کیان از خانواده‌ی مادری بود و همیشه به‌خاطر روحیه‌ی سرزنده و شلوغی که داشت در همان لحظات اول، حضورش به‌خوبی احساس می‌شد، نمی‌شد گذشت. گاهی اوقات فکر می‌کردم جای بسی تعجب است که چطور توی یک خانواده، دو نفر با دیدگاه متفاوت و حتی دو روحیه‌ی متضاد رشد کردند. اما خیلی زود به این نتیجه می‌رسیدم که این اتفاق در خانواده‌ی کوچک چهار نفره‌ی ما هم افتاده. من و کیان دو قطب متفاوت بودیم. درست مثل مامان و خاله حنانه.

آقاجون و مادرجون خدایامرز، همین دو تا بچه را داشتند. دو تا بچه که نه از نظر ظاهری به هم شبیه بودند و نه از نظر باطنی. خاله حنانه اخلاق مخصوص به خودش را داشت. پرحرف و رک‌گو بود. زبانش هم یک کمی تیز بود و گاه به‌گاه اطرافیان را می‌گزید اما در کل مهربان بود و دوست داشتنی. در مقابل، مامان آرام بود و تا حدودی گوشه‌گیر. مثل خاله حنانه خیلی اهل گشت و گذار و مهمانی و جمع‌های دوستانه نبود و ترجیح می‌داد وقتش را توی خانه بگذراند، قانع بود و فداکار. چیزی که همیشه بابا را وادار به تعریف و تمجید از او می‌کرد، همین خصیصه بود. خصیصه‌ای که در خاله حنانه وجود نداشت چون با وضع عالی آقا شهرام، باز هم خاله جون انتظارات رنگ و وارنگ داشت و ناراضی بود.

با ورود دوباره‌ام به سالن، چشمم به آقاجون - پدربزرگ مادری‌ام - که شاید تنها بازمانده‌ی بزرگ خانواده بود افتاد. پدربزرگ و مادربزرگ پدری را سالها پیش با فاصله‌ی زمانی دو سال از دست داده بودم و چهار سال پیش هم با فوت مادربزرگ مادری‌ام، از تاریخچه‌ی خانوادگی، تنها آقاجون مانده بود و بس.

به سمتش رفتم و صورت نرم اما پرچین و چروکش را با محبت بوسیدم.

– سلام آقاجون. چه عجب دل از خونه‌ی خاله حنانه کنه‌دین!

آقاجون مثل همیشه دستی به سرم کشید و با چشم‌هایی که دیگر فروغ چندانی نداشت، اما به‌خوبی می‌شد رنگ عشق و محبت را درش دید، بهم خیره شد و گفت:

– علیک سلام بابا جان. همه‌ی تقصیرها گردن این خاله‌اته. هرچی می‌گم باباجان، من از اون قصر پر رفت و آمد خسته شدم و می‌خوام برای دو روز هم که شده رنگ آرامش ببینم. منو ببر پیش مرجان، قبول نمی‌کنه. صدای اعتراض خاله حنانه سر هر دویمان را به سمت خودش چرخاند.

– حالا دیگه خونه‌ی ما بد می‌گذره! اونجا هم بزرگ‌تره، هم فضای باز داره و شما خیلی راحت می‌تونید پیاده‌روی کنید. تو این آپارتمان هفتاد هشتاد متری نفس آدم می‌گیره!

لحن خاله حنانه همیشه همین طوری بود. هرچند من هیچ وقت به دل نمی‌گرفتم، اما به‌خوبی می‌فهمیدم مامان از شنیدن این حرف‌ها که رنگ تفاخر به خودش داشت، ناراضی و ناراحت است. شاید هم خاله حنانه منظوری نداشت و از روی سادگی این حرف‌ها را می‌زد اما حقیقت این بود که زندگی مرفه و بی‌دغدغه‌ی او با خانه‌ای که به قول آقاجون قصر به حساب می‌آمد و برای قدم زدن می‌شد ازش به‌عنوان پارک استفاده کرد، با زندگی ساده‌ی مامان که توی یک خانه‌ی هشتاد متری و حقوقی متوسط می‌گذشت، خیلی تفاوت داشت. هرچند توی این سالها ندیده بودم مامان به این وضع اعتراضی کند یا حتی شرایط آقا شهرام - شوهر خاله حنانه - را

به رخ بابا بکشد. شاید این سکوت و همراهی وفادارانه‌ی مامان به این خاطر بود که همه‌ی ما تلاش بی‌اندازه‌ی بابا را برای به دست آوردن روزی حلال می‌دیدیم و خوشحال بودیم که همه سالم و سلامت کنار هم با همین حقوق به اصطلاح «بخور و نمیر» خوشیم.

در حال پذیرایی از مهمان‌ها بودم که صدای خنده‌های بلند بهزاد نگاهم را به سمت او کشید. بهزاد بچه‌ی خوش چهره و خوش هیكلی بود که از بد روزگار خودش به این موضوع از دیگران بیشتر واقف بود و بهرنحوی سعی می‌کرد این زیبایی و جذابیت را به نمایش بگذارد. مخصوصاً با این موج جدید مد و تیپی که به سرعت نور تمام جوان‌ها را متحول می‌کرد! به خوبی توانسته بود به خواسته‌اش برسد و تا حدودی هم رنگ جماعت شده بود. البته کنترل‌های نامحسوس و محسوس عمو کیهان در هدایت این خواسته‌های مخصوص نوجوانی تأثیر بسزایی داشت که از دید هیچ کس پنهان نمی‌ماند.

بهزاد را بیشتر از دیگر بچه‌های عمو کیهان دوست داشتم، چون هم فاصله‌ی سنی‌اش با من از بقیه کمتر بود و هم این که تیپ شخصیتی‌ای مثل من داشت. شیطان، پرانرژی، شوخ و سرزنده.

— کیان رفتی آن بالا واسه ما هم دست تکان بده! یا نه نه، بیا این دستت را رو سر ما بکش بلکه ما هم همان سال اول قبول بشیم.

صدای عمو کیهان خنده‌ی بهزاد را قطع کرد.

— شما یه کم از این قر و فرتون کم کنید و دل به درس بدین، قبول هم می‌شین.

— کدوم قر و فر؟!

لبخند زنان به جای عمو کیهان رو به بهزاد گفتم:

— من شنیدم بعضی‌ها وقت کنکور، موهاشون رو با نمره‌ی صفر ماشین می‌کنند، فکر کنم راه حل مناسبی باشه. می‌خوای تو هم امتحان کن. خدا را چه دیدی! شاید قبول شدی.

صدای خنده‌ی جمع که به هوا رفت، ایما و اشاره‌های مامان هم شروع شد. می‌دانستم نگران این است که یک وقت بهزاد یا زن عمو حوری ناراحت شوند، اما من خوب می‌دانستم که نه زن عمو حوری نه بهزاد، هیچ کدام شوخی‌های من را به دل نمی‌گیرند. به همین خاطر بی‌توجه به لب‌گزیدن‌های مامان با دیگران همراه شدم.

— حالا یعنی کیان مو تراشیده قبول شده؟ بابا اینجوری که آبرو واسه آدم نمی‌مونه!

— تو نگران آبرو نباش. یه کلاه که سرت بذاری، مشکلات حل می‌شه. در ضمن، حالا شخصیت معروف که نیستی!...

اینبار بهشاد لبخند زنان در حالی که برق شیطنت قیافه‌اش را بامزه‌تر از همیشه کرده بود، به حرف آمد و گفت:

— الانم که موهاش رو زنی، چند سال بعد به خاطر سربازی مجبوری اینکار رو بکنی. بابا که سربازی بخر نیست!

صدای بهشاد بیچاره خیلی زود با کوسنی که بهزاد به سمتش پرتاب کرده و از سر بدشانسی بهشاد و نشانه‌گیری عالی بهزاد، به هدف خورده بود، ساکت شد.

— ببین بچه! از الان یاد بگیر با بزرگتر از خودت شوخی نافرمانی نکنی. بهشاد بی‌توجه به او شانه‌ای بالا انداخت و به سمت بهروز رفت که کنار کیان نشسته بود و در مورد درس و دانشگاه حرف می‌زد. شخصیت کیان و بهروز خیلی به هم شباهت داشت. هردو آرام و محجوب، درس‌خوان و